

## مادیان کهر

خود به صحرا می‌بردند و ما بچه‌ها، وقتی در میدان کوچک دهکده بازی می‌کردیم، صدای شیبه‌اسب‌ها را میان دشت‌ها و تپه‌ها می‌شنیدیم. چوپان‌ها در زیر سایه سپیدارهای بزرگ می‌نشستند. این سپیدارها بر بالای بلندترین تپه‌های اطراف دهکده روئیده بودند.

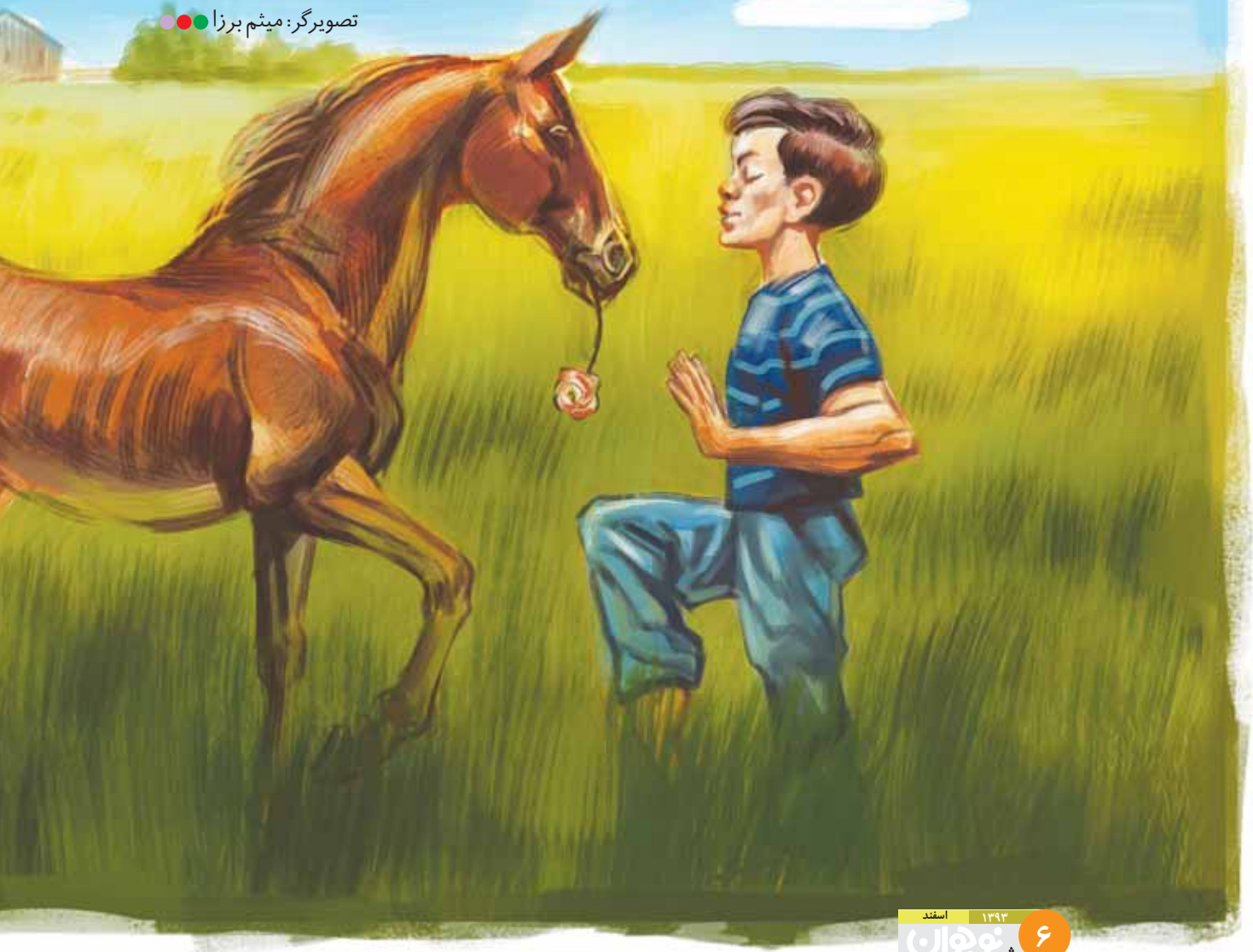
چوپان‌ها در حالی که با چشمان فرسوده و خاکستری خود به دشت چشم می‌دوختند و مواظب چهارپایان بودند، به گرمی با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

سال‌ها پیش، آن زمان که من کودکی بیش نبودم، دهکده ما اسب‌های زیبایی داشت؛ اسب‌هایی با سینه‌های ستبر، پاهای کشیده، چشمانی درشت و تیزبین و یال‌هایی که همچون ابریشم برگردن آنها جلوه می‌کرد. ما آن اسب‌ها را در دشت‌ها و تپه‌های سرسبز اطراف دهکده رها می‌کردیم و آنها هم در چراگاه‌ها می‌دویدند و چشم‌ها را به خود خیره می‌کردند. در بهار و تابستان، چوپان‌های پیر، اسب‌ها را همراه

# آخرین گره اسب

ناصر نادری

تصویرگر: میثم برزا



یک سال، زمستان سخت و پُر برفی شد. بعد از آن، بهار از راه رسید و چادر سبزش را بر دهکده و اطراف آن پهن کرد. درست یادم است، در آن بهار، مادیان کَهر ما، کره اسبی در شکم داشت. کره‌ای که قرار بود من صاحبش شوم. مادیان تا به حال چندین بار کره به دنیا آورده بود و هر بار پدرم آنها را فروخته بود. هر وقت هم که من اعتراض می‌کردم و می‌گفتم: «چرا کره اسب را به من نمی‌دهی؟» پدرم لبخندی می‌زد و می‌گفت: «تو هنوز کوچکی! نمی‌توانی از خودت مراقبت کنی،

چه رسد به کره اسب!»

ولی آن سال فرق می‌کرد. قرار بود من صاحب کره اسبی بشوم؛ کره اسبی که با من بزرگ می‌شد و سال‌های درازی را با من می‌گذراند. اوایل بهار بود. خورشید با گرمای مطبوعی بر فراز دهکده می‌درخشید و برف‌های نوک قله‌ها را آب می‌کرد. از تابش خورشید، شیارهای باریکی از آب در دامنه کوه‌ها جاری می‌شد و به صورت جویبارهایی به رودخانه می‌پیوست. رودخانه در زیر آفتاب، موج می‌زد، می‌خرامید و جلو می‌رفت.

آن روزها، وقتی به کشتزارها می‌رفتیم، مادیان را در سبزه‌زارهای کنار رودخانه می‌بستیم و می‌رفتیم. هنگام غروب، وقتی من و پدرم از آنجا بر می‌گشتیم، مادیان را باز می‌کردیم و به خانه می‌بردیم. من هیچ‌وقت این خاطره‌ها را فراموش نمی‌کنم؛ خاطره روزهایی که در کشتزار کار می‌کردیم و من در دل آرزو می‌کردم هر چه زودتر، خورشید به مغرب برسد و ما به خانه باز گردیم.

در آن هنگام، من از دور به طرف مادیان می‌دویدم. همان‌طور که نگاهم به مادیان بود، احساس خاصی به من دست می‌داد؛ احساسی که مرا به طرف مادیان می‌کشاند. همیشه در خیالم، با کره اسبم بازی می‌کردم. دلم می‌خواست کره اسب من، زیبا و تندرو باشد. چنان سریع بدود که هیچ اسبی نتواند به پای او برسد. در این حال، من دویدن خرگوش‌ها را در ذهنم مجسم می‌کردم که کره اسبم در میان آنها می‌دود و از آنها جلو می‌زند!

هرگاه مادیان را کنار چشمه می‌بردم تا آب بخورد، به شکمش نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم: «الان کره اسب من هم دارد آب می‌خورد.» آن‌قدر نگاه می‌کردم که بینم آیا کره اسب تکان می‌خورد یا نه. چند دقیقه در این فکرها می‌ماندم. وقتی مادیان از آب خوردن، سیر می‌شد و سرش را بلند می‌کرد، نگاهم را به چشمان خیسش می‌دوختم. او هم به من زل می‌زد و انگار با من حرف می‌زد و می‌گفت: «کره اسب هم سیر شد!» من با خوشحالی و امید، افسار مادیان را می‌گرفتم و به طرف خانه می‌رفتیم. در آن حال، خورشید در افق دور دست، چون گوی آتشین بر زمین نشسته بود و کناره‌های آسمان را رنگ آمیزی کرده بود.

شب‌ها پس از شام، فانوس به دست، به طویله می‌رفتیم. و به مادیان عزیزم که همیشه آرام و ساکت در گوشه‌ای می‌ایستاد و دُمش را هم میان پاهایش قرار می‌داد سر می‌زدم. بعد به ایوان خانه‌مان می‌رفتیم و در رختخوابم دراز می‌کشیدم و



## بهار که بیاید

شب از نیمه گذشته بود که پدرم فانوس به دست، به طویله آمد. چهره آفتاب سوخته‌اش با نور کم رنگ فانوس روشن شده بود. ریش زبر و سفیدش مانند مهتاب در تاریکی شب می‌درخشید. پدر کنار من آمد و به مادیان نگاه کرد. در چشمان او عشق به مادیان موج می‌زد. این مادیان برایش سال‌ها زحمت کشیده بود و کره اسب‌های زیادی به دنیا آورده بود.

پدر سکوت را شکست و با لحن پر دردی گفت: «بیچاره درد می‌کشد. حالش خوب نیست. بهتر است امشب کنارش بمانی و اگر چیزی شد، مرا خبر کنی!»

گفتم: «چشم! می‌مانم.»

پدر، روانداز کهنه‌ای را که با خودش آورده بود، به من داد و گفت: «بیا، این را هم بینداز رویت!»

با آنکه اوایل بهار بود، ولی هوا کمی سرد بود. پدر از طویله رفت، اما انگار ناآرام بود. چون دوباره سرش را داخل کرد و گفت: «اگر دیدی می‌خواهد کره به دنیا بیاید، حتما خبرم کن!»

پدر رفت و در چوبی با ناله کشیده‌ای بسته شد. نمی‌دانم درست، چند ساعت بیدار بودم، اما می‌دانم که آخر خواب مانده‌بودم و به موقع، پدرم را خبر نکرده بودم.

صبح زود، وقتی آخرین ستاره‌ها در پهنه آسمان خاکستری محو می‌شدند، چشمانم را باز کردم. در فضای نیمه تاریک طویله، پدرم را دیدم که کنار مادیان ایستاده بود. در یک لحظه، نور فانوس چشمان پدرم را روشن کرد. خوب که نگاه کردم، از ترس بر خود لرزیدم. اشک در چشمان پدرم حلقه زده بود. با خودم گفتم: «یعنی چه اتفاقی افتاده؟»

با این فکر از جایم بلند شدم. مادیان روی گاه‌ها به پهلو خوابیده بود و با سری برافراشته، کره اسب لاغر و حنایی رنگی را می‌لیسید و خشک می‌کرد.

پدرم که متوجه نگاه‌های حیرت زده من شده بود، گفت: «خواب ماندی؟»

از خجالت حرفی نزدم. پدرم گفت: «حیوان زبان بسته به زحمت این کره را به دنیا آورد. حیوان، راست راستی پیر شده. این آخرین کره اوست. باید قول بدهی که ازش خوب نگهداری کنی!»

از خوشحالی، چشمانم خیس شد و لب‌هایم از شوق لرزید و لحظه‌ای بعد، قطره‌های اشک بر گونه‌هایم جاری شد.

مادیان به زحمت بلند شد و روی پاهایش ایستاد. بعد سرش را خم کرد و با پوزه‌اش به پهلو می‌گذاشت زد و او را تکان داد. کره اسب، انگار منظور مادرش را فهمیده بود. دست‌هایش را

به ستاره‌های آسمان چشم می‌دوختم. در همان حال به خواب می‌رفتم. در خواب می‌دیدم که با کره اسب حنایی رنگی در چمنزار می‌دوم. کره اسب جفتک می‌زند و به هر سو می‌دود و مرا به دنبال خود می‌کشاند. من نیز خوشحال و خندان به هوا می‌پریم، در چمن‌ها غلت می‌زنم و... دیدن این خواب‌ها، چقدر برایم خوشایند و امیدوار کننده بود!

## انتظار سخت

یکی از روزهای بهار، پیش از آنکه خورشید سرش را از پشت کوه‌ها بلند کند، نماز صبح را خواندم و به طرف طویله دویدم. مادیان در گوشه‌ای خوابیده بود. پدرم هم بالای سرش ایستاده بود. پدرم گفت: «دیگر مادیان را به کشتزار نمی‌بریم. ممکن است امروز یا فردا کره‌اش به دنیا بیاید.»

با آنکه دلم می‌خواست کنار مادیان بمانم، ناچار به صحرا رفتم. نزدیک غروب از کشتزار تا خانه دویدم. وقتی به خانه رسیدم، مادرم را دیدم که گوشه حیاط مشغول دوشیدن شیر گاومان بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت: «چرا نفس نفس می‌زنی؟ نکند گرگ دنبالت کرده؟!»

و من بدون اینکه جوابش را بدهم، به طرف طویله دویدم. مادیان سرش را روی گاه‌های جلویش گذاشته بود. معلوم بود که درد می‌کشید. صدای ناله‌اش بلند بود و هرازگاهی پاهای خود را زیر شکمش جمع می‌کرد و دوباره آنها را باز می‌کرد. کمی بعد پدرم هم آمد. وقتی مادیان را دید، گفت: «حیوان بیچاره خیلی درد می‌کشد. امشب حتماً کره‌اش به دنیا می‌آید. خدا کند زودتر راحت شود!»

پدرم طوری حرف می‌زد که من ترسیدم و با نگرانی پرسیدم: «یعنی چه خواهد شد؟»

پدر دست‌های زخم‌خورده و پرچین و چروکش را به هم مالید و گفت: «مادیان پیر شده و شاید این کره آخرین کره‌ای باشد که به دنیا می‌آورد.»

پدر از طویله بیرون رفت. من ماندم و مادیان پیر که درد می‌کشید. آن شب برای مادیان، شب سختی بود.

ساعت‌ها کنارش ماندم. همان جا روی گاه‌هایی که کنار مادیان بود، خوابیدم و از میان سوراخی که وسط طویله بود، به آسمان نگاه کردم. تک ستاره‌ی نورانی می‌درخشید و به من چشمک می‌زد. گاه‌گاهی باد خنک شبانگاهی از جانب پشت می‌وزید و در فرسوده و چوبی طویله را به ناله و می‌داشت. انگار در طویله هم درد می‌کشید و با مادیان، همدردی می‌کرد.



# زاویه دید اول شخص



ممکن است نویسنده برای روایت و بیان داستان از زاویه دید اول شخص (منِ راوی) استفاده کند. این زاویه دید با خواننده، صمیمیت، هم‌ذات‌پنداری و احساس اعتماد بیشتر ایجاد می‌کند. در این زاویه دید، گویی خود نویسنده، خود شخص داستان‌گو (راوی) است؛ چون فعل‌ها به شکل «خواندم، دیدم، فکر کردم، خندیدم و ...» به کار می‌رود. البته، در حقیقت، شخصی که داستان را بازگو می‌کند، خود نویسنده نیست، بلکه راوی است که نویسنده خلق کرده تا داستان را از زاویه دید او روایت کند.

## زاویه دید در داستان «آخرین کره اسب»

در این داستان کوتاه، نویسنده حوادث و رخدادها را از زاویه دید یک نوجوان روستایی و به شکل اول شخص (منِ راوی) روایت کرده است.

## فکر کنید و پاسخ دهید

برای ایجاد تعلیق و کنش بیشتر در داستان آخرین کره اسب، چه حادثه و رخدادی را پیشنهاد می‌کنید؟

## خودتان ارزیابی کنید

اگر در پایان داستان، کره اسب می‌مُرد، چه تغییری در ساختار و پیرنگ داستان لازم بود؟

## خودتان بنویسید

اگر از تجربه شیرین تولد حیوان خانگی در سال‌های کودکی‌تان خاطره‌ای دارید، سعی کنید داستانی براساس آن بنویسید.

جلو گذاشت و برای بلند شدن آماده شد. ولی هر چه زور زد، نتوانست. چندین بار کوشش کرد تا بلند شود، ولی هر بار بر زمین افتاد. عاقبت با کمک مادیان بلند شد و روی پاهای لرزانش ایستاد. کم‌کم جان گرفت و شروع به راه رفتن کرد.

از دیدن این منظره، سراسر بدنم را احساسی خاص فرا گرفت. لبخند زیبایی روی صورت آفتاب سوخته، پدرم نقش بست. بعد دست‌هایش را بالا گرفت: «خدایا شکر!»

پدرم این را از ته دل گفت و از طویله خارج شد. حالا من بودم و مادیان و کره اسب؛ کره اسبی که روزها و ماه‌ها، انتظار دیدنش را کشیده بودم. از آن روزی که پدرم گفته بود: «بهار که بیاید، کره اسب قشنگی خواهیم داشت!»

در آن زمان، من آرزو کرده بودم که کاش آن روز فرا برسد! و حالا آن روز آمده بود. کره اسب حنایی رنگ من، چشم به جهان گشوده بود و با چشمان سیاه و درشتش به من نگاه می‌کرد.

هنوز در خاطر من است که بدن اسب در زیر آفتابی که از روزنه سقف به درون تابیده بود، به رنگ کهر<sup>۱</sup> در آمده بود. همان‌طور که کره اسب را نگاه می‌کردم، صدای جیغ بلند چند پرستو را شنیدم. پرستوها در آسمان نیلگون دهکده پرواز می‌کردند و شادمان آواز می‌خواندند.

من خوشحال به طرف کره اسب گهرم دویدم و او را بغل کردم. هرگز خاطره آن روز را فراموش نمی‌کنم؛ خاطره روزی که هنوز هم در قلبم موج می‌زند.

پی‌نوشت

۱. کهر: رنگ قرمز-قهوه‌ای نسبتاً تیره را می‌گویند.